

ایاتی از تعدادی شعرا و عرفای فارسی زبان در مورد روح*

گردآورنده: سجاد محمدرضاخانی†

۱. عطار نیشابوری

یک دو روزه روح غیبی آمده مهمان ماست	(۱) نیستم اینجا مقیم ای دوستان بر رهگذر
عقل چون خفاش گشت و روح چون پروانه شد	راست کان خورشید جانها برق از رخ برگرفت
کاین سفر در روح جاویدان نمود	می‌رو و یک دم میاسا از روش
روح محضیم و صورت دیوار	فانی و باقیم و هیچ و همه
آن عوض با این محقر چون کنم	(۵) روح می‌خواهی برای یک شکر
چون تو هستی روح پرور چون کنم	گفته‌ام صد باره ترک روح خویش
با شاهدان روح ملاقات می‌کنیم	ما شب‌روان بادیه‌ی کعبه‌ی دلیم
هم یک دو روز کار خرابات می‌کنیم	در کسب علم و عقل چو عطار این زمان
گاهی فرشته‌طبعم و گه دیویکرم	تا روح و نفس هر دو به هم بازمانده‌اند

۲. مولانا

بودیم ما همچون شما ما روح گشتیم الصلا	(۱) ای مقبل و میمون شما با چهره‌ی گلگون شما
---------------------------------------	---



یار تویی، غار تویی، خواجه نگهدار مرا
سینه‌ی مشروح تویی، بر در اسرار مرا

یار مرا، غار مرا، عشق جگرخوار مرا
نوح تویی، روح تویی، فاتح و مفتوح تویی



مه بدرست روح تو کز او بشکافت ظلمت‌ها

شب قدر است جسم تو کز او یابند دولت‌ها



که در وی سرنگون آمد تأمل‌ها و فکرت‌ها

و یا آن روح بی‌چونی کز این‌ها جمله بیرونی



چو نرگس خوابِ او رفته برای باغبانی را

(۵) یکی چشمی‌ست بشکفته، صِقال روح پذیرفته



فر تو فروزان شد تا باد چنین بادا

بر روح برافزودی تا بود چنین بودی



در خانه کشد روح چنان رهگزی را

بر سینه نهد عقل چنان دل‌شکنی را



خود چه پا دارد در آن دم رونق اعمال‌ها

چونک نورافشان کنی در گاهِ بخشش روح را



روح مطلق کامکار و شهسوار هل اتی

تا ببینی هستی‌ات چون از عدم سر برزند



با کسی باید که روحش هست صافی صفا
آن نه یک روحست تنها بلک گشتستند جدا

(۱۰) امتزاج روح‌ها در وقت صلح و جنگ‌ها
چون تغییر هست در جان وقت جنگ و آشتی



در سجودافتادگان و منتظر مر بار را
چونک طنابوری ز عشقت برنوازد تار را

ای ملوکان جهان روح بر درگاه تو
عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند



نار می‌جوید چو عاشق بار را
ای معطل کرده دست افزار را

روح زیتونیست عاشق نار را
روح زیتونی بیفزای چراغ



رفت در حلوا ز انبار قضا

جوز بشکست و بمانده مغز روح



قالب از روح بپرداز میا

روح را عالم ارواح به است



تا روح اله ببند ویران کند جسد را

(۱۵) درده میی ز بالا در لا اله الا



در صد هزار منزل تا عالم فنا
پنهان و آشکار بازآ به اقربا

ما را ز شهر روح چنین جذب‌ها کشید
باز از جهان روح رسولان همی‌رسند



راست شود **روح** چون کز کند ابروی‌ها

آهوی آن نرگش صید کند جز که شیر



به خلق و خوی و صفت‌های همنشین کشدا
نگیرد و نکشد ور کشد چنین کشدا

به پیش **روح** نشین زان که هر نشست تو را
شراب عشق ابد را که ساقیش **روح** است

۳. سعدی شیرازی



روح پاک اندر جوار لطف رب‌العالمین

(۱) قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک



یا عقل ارجمند که با روح یار کرد

گویی کدام؟ **روح** که در کالبد دمید



چون بنگریم دیده‌ی ما خون‌فشان شود

آمد شد ملائکه در وقت قبض **روح**



دو **روح** در بدنی چون دو مغز در یک پوست

مرا و عشق تو گیتی به یک شکم زاده‌ست



پیغام وصل جانان پیوند **روح** دارد

(۵) ای بوی آشنایی دانستم از کجایی



وین **روح** بین که در تن آدم دمیده‌اند

این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند



هنگام نوبت سحرست ای ندیم خیز

پیوند **روح** می‌کند این باد مشک بیز



تو **روح** پاکی و ابنای روزگار اجسام

تو آفتاب منیری و دیگران انجم



گویی همه **روح** است که در پیرهن است آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت



پیوند **روح** کردی پیغام دوست دادی

(۱۰) ای باد بامدادی خوش می‌روی به شادی



حور عینم تا کی آخر بار اهریمن کشم

روح پاکم چند باشم منزوی در کنج خاک

که به یک **روح** در دو محرابی

کی دعای تو مستجاب کند

۴. حافظ

مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان

(۱) حکمش روان چو باد در اطراف بر و بحر



که لاف می‌زند از لطف روح حیوانی

بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار



زان که بخشایش بس روح مکرّم با اوست

حافظ از معتقدان است گرمی دارش



راح روح که و پیمان‌دهی پیمانه‌ی کیست؟

باده‌ی لعل لبش کز لب من دور مباد



روح را صحبتِ ناجنس عذابست الیم

(۵) چاک خواهیم زدن این دلقِ ریایی، چه کنم؟



به گدایی به درِ خانه‌ی شاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازنِ او روح امین



گو نفسی که روح را می‌کنم از پیش روان

آن که به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود



جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده

به هوای لب شیرین پسران چند کنی



بده به شادی روح و روان حاتم طی

سَخا نماند، سخن طی کنم، شراب کجاست؟



کجاست بلبل خوشگوی؟ گو برآر آواز!

(۱۰) صبا به مقدم گل راح روح بخشد باز

۵. خیام نیشابوری

در پردهٔ اسرار فنا خواهی رفت
خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

(۱) دریاب که از روح جدا خواهی رفت
می نوش ندانی از کجا آمده‌ای

۶. نظامی کنجوی

با روح چو روح سازگار است

(۱) آن می که گره‌گشای کار است



جسد مانده و روح برخاسته

چو دیواری از صورت آراسته



هیچ نماند از من و از روح من

کوفته شد سینه‌ی مجروح من

۷. پروین اعظمی

پیوند علم و جان سخن کاه و کهریاست

(۱) چون معدنست علم و در آن روح کارگر



تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است



روح باید که از این راه توانگر گردد

علم سرمایه‌ی هستی است، نه گنج زر و مال



جز با صفای روح تو جبران نمی‌شود

ظلمی که عجب کرد و زبانی که تن رساند



روح را به ز فضیلت نبود زیور

(۵) چشم را به ز حقیقت نبود پرتو



رو بیارای به پیرایه‌ی عرفانش

روح را زیب تن سقله نیاراید



جامه کن زین دو هنر بر تن عریانش

روح عریان و تو هم درزی و هم نساج



بیکی نان جوین سیر شود اشکم

روح را سیر کن از مائده‌ی حکمت



روح پرورده کن از لقمه‌ی روحانی

حیوان گشتن و تن‌پروری آسان است



چرا پایبند اندرین خاکدانی

(۱۰) قفس بشکن ای روح، پرواز میکن



برای خدمت تن، روح را نفرسودن

ز بهر بیهده، از راستی بری نشدن



جسم راهی و روح راهبر است

عقل، مرغ است و فکر دانه‌ی او

۸. هاتف اصفهانی

که روح پرورد از بوی روح پرور می	(۱) غذای روح بود بوی می‌خوشا رندی
چو قمری پر زند از شوق روح سدره‌ی طوبی	سزد گر بر سر شمشاد و سرو امروز در بستان
کز همه‌شان باد شاد روح نیا و پدر	اهل وی الحق تمام زاده‌ی پشت کرام
پرفشان زین قفس تنگ سوی طوبی شد	روحش آن سدره نشین طایر در تن محبوس
مرغ روحش سوی آن روضه‌ی روح‌افزا شد	چون ازین غمکده آهنگ جنان کرد ز شوق
مرغ روح لامکان سیرش به گلزار جنان	(۵) چون ازین وحشت سرای پر خطر پرواز کرد
پرفشان سوی گلستان جنان بگشود بال	مرغ روح لامکان سیرش ازین تنگ آشیان
مرغ روح لامکان سیرش ازین تنگ آشیان	چون به آهنگ گلستان جنان پرواز کرد

۹. صائب تبریزی

هر ناز پروری که به غربت فتاده است	(۱) داند که روح در تن خاکی چه می‌کشد
در ضمیر خاک زندانی چو قارونیم ما	روح ما از پیکر خاکی است دایم در عذاب
ز لیلی بهره ای غیر از گرانی نیست محمل را	چه داند پیکر افسرده قدر روح را صائب
به خویش خاک ببالد ز تن پرستی ما	غذای روح به تن می‌دهیم از غفلت
تا کی کنی عمارت این جسم مختصر را	(۵) جان تو لامکانی روح تو آسمانی است
شد عزیز آن کس که یوسف را ز پیراهن شناخت	از چه و زندان برآمد هر که روح از تن شناخت

بیش ظاهر به کنه روح نتواند رسید

چون مسیحا را تواند دیده سوزن شناخت



روح بیجا از شکست جسم می لرزد به خویش

پسته چون از پوست می آید برون در شکرست



چشم ظاهرین به کنه روح نتواند رسید

سوزن دجال چشم از حال عیسی غافل است



(۱۰) روح هیهات است لنگر در تن خاکی کند

شاهباز لامکانی با نشیمن دشمن است



روح اگر با عالم بالا به هم پیوسته است

بیم گمراهی ز وصل کعبه سنگ راه ماست



چون شود فربه نماند روح پنهان زیر پوست

می درد چون مغز کامل شد گریبان زیر پوست



مرغ روح اهل مشرب را نمی آرد به دام

نقل آن مجلس که خبث سبحه صد دانه نیست



لنگر تن روح را نتواند از پرواز داشت

موج دریا دیده را نتوان به ساحل بازداشت



(۱۵) از کشاکش مرغ روح خویش را آزاد کرد

هر که ز نار علایق ازمیان وا کرد و رفت



ساکن از شیشه ساعت نشود ریگ روان

گرچه در جسم بود روح همان در سفرست



روح در جسم من از شوق ندارد آرام

در گهر آب من از قطره زدن خالی نیست



صفای روح عیان گردد از تن خاکی

قماش آب زلال از سفال معلوم است



ز سیل خانه نگهداشت نمی آید

قرار روح درین خاکدان میسر نیست

۱۰. ابوسعید ابوالخیر

(۱) آن می خوردم که روح پیمانه‌ی اوست ز آن مست شدم که عقل دیوانه‌ی اوست



دل وقت سماع بوی دلدار برَد
این زمزمه‌ی مرکب مر روح تراست
ما را به سراپرده‌ی اسرار برَد
بردارد و خوش به عالم یار برَد



از شبنم عشق خاک آدم گل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند
شوری برخاست فتنه‌ای حاصل شد
یک قطره‌ی خون چکید و نامش دل شد



هجران ترا چو گرم شد هنگامه
من رفتم و مرغ روح من پیش تو ماند
بر آتش من قطره فشان از خامه
تا همچو کبوتر از تو آرد نامه

۱۱. خواجہ عبداللہ انصاری

(۱) روضه‌ی روح من رضای تو باد قبله گاهم در سرای تو باد

۱۲. شیخ بہائی

(۱) تا به چند ای شاهباز پر فتوح باز مانی دور از اقلیم روح؟



تا عزیز مصر ربانی شوی
وا رهی از جسم و روحانی شوی



آنکه از دست روح یاقوت خورد
کی نمک سود عنکبوت خورد



مُردنت اندر ریاضت زندگی‌ست
رنج این تن روح را پابندی‌ست



(۵) ای عشق تو را روح مقدس منزل سودای تو را عقل مجرد محمل



های و هوئی کن در این بستان که برخواهد پرید
مرغ روح از شاخسار عمر تا هی می‌کنی



روح بقا جست ز هر روح پاک

حرف فنا خوانده ز هر لوح خاک



مرغ روحت بسته با جنس دگر

زین بدن اندر عذابی سر بسر

دارد از زاغان تن او داغها

روح باز است و طبایع زاغها



وز تگرگ روح پرور مالش عتاب داد

ژاله از نرگس فروبارید و گل را آب داد



ورنه نکند روح عزیزان به حلت

(۱۰) زنهار ز صحبتش گریزان مباش



از لقای دوست یابد صد فتوح

چون نقاب تن رود از روی روح

۱۳. شیخ محمود شبستری

کز او انسان کامل گشت مولود

(۱) بدان اول که تا چون گشت موجود

پس از روح اضافی گشت دانا

در اطوار جمادی بود پیدا



که روح از وصف جسمیت میراست

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست



ز نفخ روح پیدا گشت آدم

ز «لمح بالبصر» شد حشر عالم



روح را نیست عاقلان دانند

مردن و زیستن چو ضدانند



و آن منزّه ز شیب وز بالاست

(۵) مرکز روح عالم اعلاست

۱۴. عین القضاات همدانی

چه جای سخن که صد چندانست

(۱) پس روح بود باقی در عالم حی



هر کرا ملت نه اینست او ز ما بیگانه است

روح ما خود آن بُتست و قلب ما بتخانه است